

عید دیدنی‌های ماه‌رمضانی

به همراه خانواده برنامه‌ریزی کرده بودیم برویم منزل عمویم برای عید دیدنی. هر موقع تماس گرفتیم که زمان را هماهنگ کنیم، می‌گفتند مهمانی هستند و رفته‌اند عید دیدنی. یک‌بار ساعت ۹ صبح تماس گرفتیم، یک‌بار ساعت ۴ بعدازظهر. حتی یک‌بار محض اطمینان ساعت ۱۲ پیامک دادیم که برای فردا وقت بگیریم، دیدیم سه نوبت وقت خود را پر کرده‌اند! به محسن، پسرعمویم، پیامک دادم چرا هرچقدر تماس می‌گیرم خانه نیستید، گفت ما برنامه‌ریزی کرده‌ایم که سه روز اول عید، قبل از شروع ماه رمضان، خودمان برویم عید دیدنی، بعدش که ماه رمضان شروع می‌شود، کسی نمی‌تواند بیاید خانه ما! گفتیم کور خوانده‌اید، ما بعد از افطار می‌آییم. گفت ما بعد از افطار مشغول راز و نیازیم و معمولاً پدرم خودش را گرم می‌کند برای سحری و زود می‌خوابیم! دیدم فکر همه جایش را کرده بودند!

ورزشکار هم ورزشکارهای قدیم

یکی از هنرجویان را که در محیط مدرسه همیشه با دبدبه و کبکبه خاصی راه می‌رفت، دیدم. دیدم گوشش شکسته است. گفتم حتما کشتی‌گیر ماهر است و در فشار تمرین‌ها گوشش شکسته شده و پهلوانی است برای خودش. با او خوش‌و‌بش کردم، گفتم کشتی‌گیری؟ گفت، بله آقا. هرروز باشگاه می‌روم و روزی دو سه ساعت تمرین دارم. گفتم خب احسنت! کی مسابقه داری تا بباییم تشویقت کنیم؟ گفت، اردیبهشت. نشانی را هم داد. رفتیم سالن کشتی برای مسابقه، این عزیزمان گویا بارهای اولی بود که اصلاً تشک کشتی را می‌دید! حاج و واج داشت تماشا می‌کرد! صدایش کردند که برود کشتی بگیرد. خوب جنگید، اما در نهایت ۱۵ ثانیه اول! در ۱۵ ثانیه دوم حدود ۱۵ بار فتیله پیچ شد و حریش با ریش سفیدی داور پایش را ول کرد! آمد بالا. خواستم به او روحیه بدهم، دیدم خودش بمب روحیه بیخودی است! می‌گفت، آقا ناداوری شده! غذا به ما کم دادند و از این حرف‌ها. دیدم دیگر خیلی رویش زیاد است، گفتم، عزیزم، تو از کشتی فقط رخ کار را بلدی، گوش شکسته و راه رفتن با کت‌های باز! و الا برای کتک خوردن وسط تشک که دیگر فرقی نمی‌کند عدس‌پلو خورده باشی یا کباب کوبیده!



شاگرد پر حرف



روزی روزگاری هنرجویی به مغازه مکانیکی رفته بود برای شاگردی و کار یادگرفتن. از صبح زود تا عصر مخ استادش را تیلیت کرد و از آل و بل بودن خودش تعریف. موتورها را می‌دید و شروع می‌کرد از قدرتشان و اسب بخارشان تعریف می‌کرد. آن یکی دنده‌اش خودکار فلان است و این یکی بهمان. این یکی میله موج‌گیرش از فلان جنس است و این یکی از فلان جنس.

استاد که دیگر از ادعاهای الکی شاگرد به ستوه آمده بود، رفت درون چاله سرویس تا خودرویی را تعمیر کند، گفت برو آچار رینگی را بیاور. شاگرد که انگار قلبش ایستاد، پرسید چی؟ استاد گفت آچار یک‌سر رینگی.

شاگرد رفت جلوی تخته‌ابزار. زل زده بود که اصلاً آچار رینگی کدام است که یک سر رینگی‌اش چه باشد؟! استاد آمد بالا و آچار را به دستش داد. گفت، این همه قصه‌ای که تعریف کردی، اگر برای مشتری تعریف کنی، یک ریال هم در نمی‌آوری. می‌خواهی قصه تعریف کنی، برو کارگاه قصه‌خوانی. اینجا تا آچار به دست نشده باشی، قصه‌هایت به درد خودت می‌خورند. پس دهانت را بیشتر ببند و چشمان و گوش‌هایت را بیشتر باز کن تا کار واقعی یاد بگیری. مخمان را خوردی!

تعطیلات خود را چگونه گذرانید؟!

بعد از حدود ۱۴ روز پرفشار و پرتنش از ترس تمام‌شدن تعطیلات، به مدرسه برگشتیم. معلم ادبیات فارسی به ما فرصت داد درباره عید و اینکه تعطیلات خود را چگونه گذرانیدیم، انشا بنویسیم و برای دوستانمان بخوانیم.

همه بچه‌ها شروع به نوشتن کردند. معلم یکی‌یکی صدا می‌زد تا انشا بخوانیم. فرید رفت و انشایش را خواند درباره اینکه مسافرت کجا رفته‌اند. احسان درباره این گفت که چطور برنامه‌ریزی کردند و سحرهای ماه رمضان آجیل و شیرینی می‌خوردند تا از فضیلت خوراکی‌های عید بی‌بهره نبوده باشند. امیر را که معلم صدا زد، رنگ از رخس پرید. دفترش را نگاه کردم، دیدم چهار خط بیشتر ننوشته است. اما خودش را از تک و تا نینداخت و رفت تا انشایش را بخواند. با صدای بلند و محکم گفت: «به نام خدایی که قلم را آفرید، ما در تعطیلات عید سفره افطار پهن کردیم. بعد سفره را جمع کردیم. بعد رختخواب پهن کردیم. بعد رختخواب را جمع کردیم. بعد دوباره سفره پهن کردیم. معلم که خنده‌اش گرفته بود، گفت وای فای را فراموش کردی روشن و خاموش کنی.

